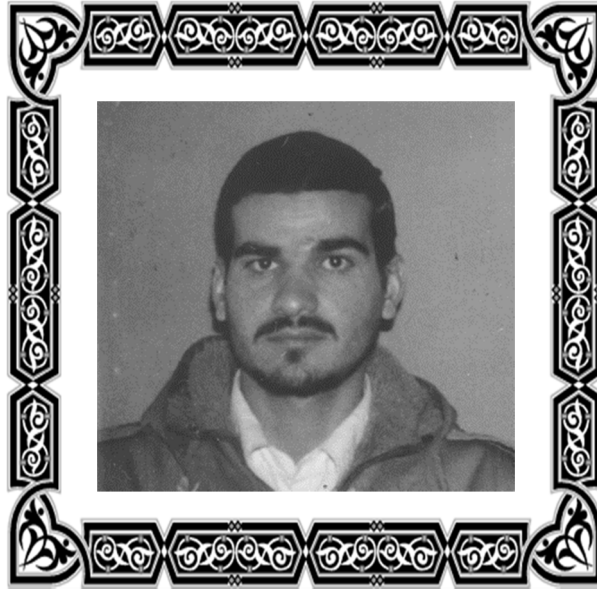


فصل سوم

شهید حمید محمود نژاد



ناگهان جوانی از بین تظاهرات کنندگان به سمت آن سرباز دوید و رفت روبرویش ایستاد. ترسیدم. جوان مُشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد: "بزن خائن، بزن." دست برد به سمت لباسش و یقه‌اش را چاک داد و دوباره فریاد زد: "بزن. منم بکش." سرباز شلیک نکرد. چند نفری زود دویدند و دست آن جوان را گرفتند و او را کِشان کِشان عقب آوردند. به صورت آن مرد نگاه کردم. باورم نمی‌شد. حمید بود، بهترین دوستم.

## سال‌نامه شهید

- نام: شهید حمید محمودنژاد
- ۱۳۳۹/۶/۱۴: تولد در شهرستان درفول، استان خوزستان
- ۱۳۴۶: شروع تحصیل در مقطع دبستان
- ۱۳۵۱: شروع تحصیل در مقطع راهنمایی
- ۱۳۵۴: شروع تحصیل در مقطع دبیرستان، مدرسه قطب
- ۱۳۵۷: شرکت در مبارزات مردمی علیه رژیم شاهنشاهی
- ۱۳۵۷: تهیه مواد منفجره برای مبارزه با رژیم پهلوی
- ۱۳۵۷/۱۱: حضور در تهران برای عضویت در ستاد استقبال امام و حفاظت از ایشان
- ۱۳۵۸/۱/۱۲: مسئول حوزه رأی‌گیری در دزفول
- ۱۳۵۸: ملاقات حضوری با امام خمینی علیه السلام در مدرسه فیضیه قم
- ۱۳۵۸: اخذ دیپلم در رشته علوم تجربی
- ۱۳۵۸: اعزام به خدمت نظام وظیفه، پادگان لویزان تهران
- ۱۳۵۹: حضور داوطلبانه در جبهه‌های جنگ تحمیلی، منطقه غرب
- ۱۳۶۰: شرکت در جلسات و عظ آیت الله قاضی، مسجد بازار دزفول
- ۱۳۶۰: شرکت در عملیات طریق القدس، فرمانده گروهان
- ۱۳۶۰: شرکت در عملیات فتح المبین، مسئول خمپاره ۱۲۰
- ۱۳۶۰: مسئول جلسه قرائت قرآن، مسجد کجیافان دزفول
- ۱۳۶۱: شرکت در کنکور سراسری و قبولی در رشته پزشکی دانشگاه شیراز (نفر سوم) و دانشگاه امام صادق علیه السلام
- ۱۳۶۱: شروع تحصیل در دانشگاه امام صادق علیه السلام، رشته معارف اسلامی و اقتصاد
- ۱۳۶۱: بنیان‌گذار مراسم قرائت دعای افتتاح و ندبه در دانشگاه امام صادق علیه السلام
- ۱۳۶۲: حفظ اشعار نحو عربی (الفیه) در دانشگاه
- ۱۳۶۲: شرکت در عملیات خیبر، طلائییه
- ۱۳۶۳: شرکت در عملیات بدر، طلائییه

۱۳۶۴: شرکت در عملیات والفجر ۸، فرمانده گروهان غواص

۱۳۶۴/۱۱/۲۱: شهادت در منطقه فاو، عملیات والفجر ۸

۱۳۶۴/۱۲/۲۶: تشییع و تدفین شهید

### زندگی نامه شهید

شهید حمید محمود نژاد در چهاردهم شهریور ماه سال ۱۳۳۹ در شهر دزفول و در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. سال‌های اول عمر را با تلاشی خستگی‌ناپذیر سپری کرد. فهم و هوش سرشار او از همان اوان، نظرها را به خود معطوف داشته بود و چهره نورانی‌اش آینده‌ای روشن و درخشان را نوید می‌داد. او از آن هنگام که خویش را شناخت، طعم رنج و درد را نیز چشید و نیک دریافت که مبارزه‌ای سخت در پیش روی دارد و از آنجا که در دامان پاک پدر و مادری با ایمان پرورش یافته بود، پایگاه خویش را زودتر شناخت و در سنگر مسجد تلاشی مخلصانه را آغاز کرد. آنچه بیشتر از هر چیز روح او را آرام و روان تشنه‌اش را سیراب و کامش را شیرین می‌کرد، انس و الفت روز افزون و پیوند ناگسستنی وی با آیات دلنشین قرآن بود از این رو تا توانست از این دریای عمیق و بیکران، بهره‌گرفت و کوله بار سفر دور و پر خطر را از الهامات آن همنشین صدیق بر گرفت. چه به‌خوبی دریافته بود که گام نهادن در مسیر تنگ و تاریک این خانه خاکی، نیازمند آن است که هم به سلاح مجهز باشد و هم به صلاح.

حمید، گذشته از اینکه قرآن را چونان معلمی خیراندیش فراروی داشت و مسجد را بسان سنگری سخت در میان، و گذشته از اینکه تلاش پیگیری در راه اندوختن دانش و تحصیل بینش به کار بسته بود، این مطلب را نصب‌العین خویش قرار داده بود که: «ساختن، بی‌سوختن میسر نیست، آگاهی بخشیدن بدون تحمل مشقت‌ها و رنج و محنت‌ها امکان‌پذیر نیست و گذر از تنگناهای مخوف و ظلمانی و دست یازیدن به سرچشمه نور و مشعل هدایت، بی‌سوز دل، حرکتی کور است».

حمید در تمام ابعاد اخلاقی، مذهبی، درسی شاگردی نمونه و ممتاز بود و مصداق کاملی از سفارشات پیامبر بزرگوار اسلام حضرت محمد ﷺ که در حدیثی می‌فرمایند: «علم و دانش را بیاموز و به موازات آن سنگینی و وقار بگیر». حمید از وقار و سنگینی

خاص یک مسلمان مخلص و خالص بهره مند، حرکاتش کنترل شده و رفتارش در مسیر اسلام راستین بود. به دنبال دنیا و درجات دنیوی نبود، بلکه بیشتر خواهان رضای معبود و دوست‌دار توشه آخرت و رستگاری در عالم باقی بود.

او همراه با فرزندان شجاع دزفول بر علیه رژیم سفاک شاهنشاهی به مبارزه پرداخت و ثابت و استوار، همسنگران خویش را به پایداری و مقاومت در برابر عوامل مزدور رژیم پهلوی، به مبارزه دعوت می‌کرد. در آن هنگام نیز که روند انقلاب اسلامی در ایران به اوج خود نزدیک می‌شد و با این که بارها از طریق مأموران ساواک مورد تعقیب قرار گرفته بود، اما کوچک‌ترین خلل و سستی در اراده‌اش پدید نیامد و همچنان به مبارزات خود ادامه می‌داد. حتی یک بار توسط مأمورین ساواک دستگیر شد اما آنقدر در برابر شکنجه آنان از خود مقاومت و استقامت نشان داد تا در نهایت مجبور شدند رهایش کنند.

زبان حال حمید و راه و روش او این بود:

دوست دارم شمع باشم در دل شبها بسوزم

روشنی بخشم به جمعی و خود تنها بسوزم

با همین بینش، نماز را دژی تسخیرناپذیر یافت و از این رهگذر توشه‌ها بر گرفت؛ او نماز را حلقه اتصال و ریسمان نجات بخش و بارگاه نثار کردن اشک‌های سوزان و ناله‌های گدازان یافته بود. پیش از شهادت، به یکی از دوستان خود گفته بود: «از آن خانه قدیمی مان که در بمباران موشکی دشمن ویران شد، خاطره‌های شیرین به یادگار دارم. در طبقه بالای ساختمان اتاقی داشتم دوست داشتنی، چرا که به لطف و توفیق الهی، خلوت رازی داشتم و از نمازم کام بر گرفتم و معشوق خویش را از نزدیک شناختم».

به موازات همین سوختن‌ها و ساختن‌ها، دعاها، دعاهای حمید جلوه خاص دیگری داشت. آنچه را که بر زبان جاری نمی‌کرد، در خلوت دعا با قلبی سوزان بازگو می‌نمود. اشک جاری‌اش، گوهر زینت بخش راز و نیاز او بود. برای حمید، دعا هم طلب بود و هم مطلوب. با این وجود زندگی ساده و بی‌آلایش حمید، مطلبی انکارناپذیر است و آنچه جا دارد که سر مشق زندگی تمامی یاران او و رهروان راهش قرار گیرد، ساده

زیستن اوست و به همین خاطر با گوشت و پوست و استخوانش، محرومین مستضعفان را درک می‌کرد و قبلش برای آنان می‌تپید و پیوسته غمخوار و همدرد و همزبان آنان بود. زرق و برق‌های دنیا در حوزه معنویت و روحانیتی که حمید در آن به سر می‌برد، جاذبه خود را از دست داده بود. او به‌رغم آنکه در رشته پزشکی دانشگاه شیراز با رتبه‌ای شایان توجه قبول شده بود، راه و هدفی دیگر را برگزید و آن تحصیل همراه با تهذیب بود.

آری او سبکبال رفت. چه بر این باور بود که آنچه نجات‌بخش و تعالی‌آفرین است، توشه تقوا و کوله‌بار ایمان است. آنچه بیش از هر چیز حمید را رنج می‌داد، تنهایی و غربت او بود.

بندرت اتفاق می‌افتاد از نهفته‌های دل پرده بردارد و اسرار نهانش را با کسی گوید؛ مبدا شائبه‌ها، چشمه صاف و زلال صفا و اخلاص او را گل‌آلود سازد. شاید کسی را محرم راز خود نمی‌یافت تا در دل با او باز گوید و سوز سینه ظاهر نماید. حمید در عین جهاد و مبارزه، اخلاص را سر لوحه خود قرار داده بود و اگر بگوییم از جمله بارزترین مشخصات آن شهید عزیز اخلاص وی بود، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

با شروع جنگ تحمیلی دنیا علیه ایران که رژیم متجاوز و بعثی عراق نمایندگی آن را بر عهده داشت، از همان روزهای آغازین در صحنه حضور داشت و در شهرهای خرمشهر و بستان به مبارزه ایستاده بود و در صف مقدم مبارزه با ضد انقلاب قرار داشت و پس از آن نیز در اغلب عملیات‌های مهم و سرنوشت‌ساز چون «فتح المبین»، «بیت المقدس»، «خیبر» و ... حضوری فعال داشت، اما این تلاش‌ها او را از حرکت باز نداشت. یکی از روزها می‌گفت که از خدای بزرگ می‌خواهم و آرزیم از درگاه او این است که زنده باشم و در مصاف با صهیونیست‌های اشغالگر برای آزادی قدس، جان خویش بر کف اخلاص نهم و به سهم خود این سرزمین را از لوٹ وجود خون‌خواران بی‌رحم پاک سازم. اهداف مقطعی و کوچک چشم حمید را خیره نمی‌کرد. او دیده دوران‌دیش خود را به هدف‌های بزرگ و بلند دوخته بود و در آن راه از هیچ مانعی نهراسید. تمام دردها و رنج‌ها و مصایب را به جان خرید و روح مقاومش را سپر بلا ساخت. آن یکتا آرزوی وی که چون ستاره‌ای پر فروغ بر تار و پود حیاتش پرتو افکن

شده بود، عشق به لقاء الله و دیدار معشوق بود. هنگامی که پس از عمل جراحی کلیه، در خانه بستری شده بود، شوق شهادت در چشمانش برق می‌زد و در انتظار شهادت روز شماری می‌کرد. برای او بسیار گران بود که در بستر جان سپارد.

گرچه حمید با تلاش خستگی‌ناپذیر و پشتکاری عمیق و با وجود سپری کردن اکثر اوقات ترم تحصیلی در جبهه، گوی سبقت را در میدان درس از دیگر دوستان ر بوده و با نمره‌های عالی درس‌ها را پشت سر گذاشته بود ولی پیوسته این سخن را با عمل به اثبات رسانده بود که «درس خواندن و یاد گرفتن، اگر انسان را به لقای یار نزدیک نسازد و آدمی را خاشع‌تر نکند، جز گمراهی و به بیراهه رفتن سرانجامی ندارد». آری حمید عمری را در انتظار شهادت به سر برد. ذکرش، یادش، زمزمه لبانس، آرزوی شهادت بود و آهنگ عشقش، حسین علیه السلام.

هر که پیمان با هو المعبود بست      گردنش از بند هر معبد رست  
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمن است      عشق را ناممکن ما ممکن است

پیش از عملیات والفجر ۸ یک روز بیچه‌های گروهان غواص را جمع کرد و با حالت تواضع و فروتنی گفت: «بیچه‌ها! می‌دانم بعضی از شما به علت بیماری یا هر علت دیگر، نمی‌توانید تمرین‌های مشکل غواصی را که ساعت‌ها باید در آب سرد فین بزیند و شنا کنید، تحمل کنید و برایتان مشکل است؟ اما تکلیف است و همه‌مان مکلف به این کار هستیم». آنگاه پیراهن خاکی رنگ بسیجی‌اش را بالا زد و گفت: «این جای عمل کلیه من است، مدتی پیش یک کلیه من را بیرون آوردند. پزشک معالج به من سفارش کرده که با یک کلیه به هیچ وجه نباید حتی برای چند دقیقه در آب سرد بمانم، ولی چه کنم که این جنگ آزمایش و تکلیف است».

بیچه‌های گردان که به ایثار و اخلاق او پی بردند، یقین کردند که او عاقبت می‌رود. آری، سرانجام نیز با توشه‌ای پر از ایمان و ایثار، جان در طبق اخلاص نهاد و مظلومانه و غریبانه در پیکار با ستم پیشگان و بیدادگران متجاوز برگ‌های زرین دفتر حیاتش به هم آمد، کوس و دقل نواخت و گمنام و غیرب در پیشاپیش فاتحان فاو در تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ به خیل عظیم شهیدان شاهد و راست قامتان جاوید پیوست.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

(۱)

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. هر چقدر اصرار کرد بابا راضی نشد که نشد. دیگر آب از سرشان گذشته بود و مردم را می‌زدند؛ بدجور هم می‌زدند. به صغیر و کبیر و زن و مرد رحم نمی‌کردند و به تیر هوایی و شلیک به دست و پا قانع نبودند و دقیق نشانه می‌رفتند. همین تند شدنشان بابا را ترسانده بود و دیگر نمی‌گذاشت حمید برود تظاهرات.

همان‌طور گریه کنان رفت روی پشت بام و من هم پشت سرش رفتم. برادر کوچکتر بودم و رویم نمی‌شد و خجالت می‌کشیدم چیزی به او بگویم و دلداری‌اش بدهم.

نگاهم به او بود که ناگهان اشک‌هایش را پاک کرد و به نقطه‌ای خیره شد. سرم را چرخاندم و به آن نقطه نگاه کردم. به فاصله پنجاه شصت متری ما و در خیابان اصلی روبروی کوچه‌مان سربازی اسلحه به دست ایستاده بود و نیم‌رخش را می‌توانستیم ببینیم.

حمید به سمت اتاقک کوچکی که بالای پشت باممان ساخته بودیم دوید. با هزار زور و زحمت پاره آجری را از دیوارش درآورد. بُه‌تم زده بود. رفت و دوباره خودش را به لبه پشت بام رساند و نشانه‌گیری کرد. آب دهانم را قورت دادم. پاره آجر پرتاب شد و درست روی کلاه خود آن سرباز نشست. خنده‌ام گرفت. حمید برگشت و نگاهم کرد. چشم‌هایش برق می‌زد.

(۲)

خون جلو چشمش را گرفته بود و هیچ کاری هم از دستمان بر نمی‌آمد. نمی‌دانم چه پدرگشتگی با جمعیت داشت که از میان تمام آن سربازها، او از همه بیشتر شلیک می‌کرد و دقیق‌تر هم نشانه می‌گرفت و چند نفر از مردم را پشت سر هم به زمین انداخت. شعارهای مردم قطع نمی‌شد. چند نفر رفتند و زخمی‌ها را برداشتند و آن‌ها را عقب آوردند تا زودتر به بیمارستان برده شوند. دوباره به آن سرباز خیره شدم که دست بردار نبود.



نگاه همهٔ جمعیت به او بود و بلندتر از قبل "مرگ بر شاه" می‌گفتند.  
 ناگهان جوانی از بین تظاهرات کنندگان به سمت آن سرباز دوید و  
 رفت روبرویش ایستاد.  
 ترسیدم. جوان مُشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد: "بزن خائن، بزن."  
 دست برد به سمت لباسش و یقه‌اش را چاک داد و دوباره فریاد زد:  
 "بزن. منم بکش."

سرباز شلیک نکرد. چند نفری زود دویدند و دست آن جوان را  
 گرفتند و او را کِشان کِشان عقب آوردند. به صورت آن مرد نگاه کردم.  
 باورم نمی‌شد. حمید بود، بهترین دوستم.

(۳)

گفت می‌روم و آخرش هم رفت. طاقت نمی‌آورد دزفول بماند و بلند شد  
 رفت تهران. درست دوازده بهمن به تهران می‌رسد. بودن در میان  
 جمعیت استقبال کننده از امام هم قانعش نکرده بود و با هزار تقلّا خودش  
 را به دو متری امام می‌رساند و دیگر آن جا کم می‌آورد.  
 می‌گفت فشار مردم داشت قفسهٔ سینه‌ام را می‌شکست و نفسم بند  
 آمده بود.

\*\*\*\*\*

هر بار که تو دههٔ فجر صحنه‌های استقبال از امام را می‌بینم یاد حمید  
 می‌افتم و شاهکارش. رفیق ما بین آن چند میلیون نفر خودش را به دو  
 قدمی امام رسانده بود.

(۴)

اوایل انقلاب بود که با حمید رفتیم قم. شنیدیم امام در مدرسهٔ فیضیه  
 سخنرانی دارند و می‌توانستیم هم امام را از نزدیک ببینیم و هم  
 سخنرانی‌شان را گوش کنیم. رفتیم و چند ساعت معطل شدیم و امام  
 نیامد. برنامه تغییر کرده و سخنرانی لغو شده بود و ما خبر نداشتیم.  
 حمید خیلی تو خودش رفت. می‌دانستم چقدر شکمش را صابون زده  
 است. گفتم: "وقت آقا که مثل وقت ما نیست. حکومت و مملکت داری  
 هزار مکافات داره."

حرفی نزد. دلم می‌خواست حالش را عوض کنم و باز گفتم: "عیب نداره رفیق من، حالا که نشد سخنرانی گوش کنیم بیا حداقل بریم نون بخریم که دارم از گشنگی می‌میرم." در تمام مدتی که رفتیم نانواپی و تو صف ایستادیم و نان گرفتیم یک کلمه هم حرف نزد. بدجوری دماغ بود.

نان را گرفتیم و داشتیم می‌رفتیم تا پارکی پیدا کنیم و بنشینیم و نفسی چاق کنیم و غذایی بخوریم که یک دفعه دیدم نان‌ها از دست حمید افتاد و خودش هم مثل فشنگ شروع کرد به دویدن. متعجب و مات و مبهوت با نگاهم تعقیبش کردم. به سمت ماشینی که بیست متری با ما فاصله داشت رفت و خودش را به آن چسباند. ناگهان دیدم امام از ماشین پیاده شد و بلافاصله حمید رفت و دست آقا را بوسید. دهانم باز مانده بود. نان‌ها را از روی زمین برداشتم و به سمت امام دویدم، ولی قبل از من مردم جمع شدند و محافظ‌ها دیگر نگذاشتند جلوتر بروم. چند دقیقه بعد امام رفتند به خانه شان و من ماندم و حمیدی که داشت بال در می‌آورد.

(۵)

حمید بود و کتاب‌هایش. عاشق کتاب بود و خواندن. می‌گفت اگر روزی کمتر از دویست صفحه مطلب بخوانم نمی‌خواهم.

(۶)

رو کردم به حمید و گفتم: "داداش دیگه امروز بیا با هم بریم فوتبال." سرش را که توی کتاب بود به زور بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: "نه نمیام."

باخم گفتم: "برادر من آخه درس و بحثم حدی داره. یه خرده بیا بریم ورزش و صفا کنیم. یه ساعت که به جایی بر نمی‌خوره. بعدش هم سر حال می‌شی و شاد و شنگول باز بیا و تمام این کتاب‌ها رو خط خطی کن."

دوباره چشمش را به کتاب دوخت و همان‌طور که داشت می‌خواند گفت: "اگه یه ساعت بود قبول داشتم، ولی با شما اومدم و می‌دونم یه

ساعت قبل بازی هیجان بازی می‌گیردتون و یه ساعت و نیم بازی می‌کنین و باز یه ساعت بعد بازی به بحث و جدل و حرف می‌گذره. بعد این سه چهار ساعت انرژی می‌مونه برای آدم که باز برسه به درس و بحثش؟"

حرفم نیامد و سرم را تکان دادم و خم شدم تا بند کفش‌های فوتبالم را ببندم. این یکی را که خدایی‌اش راست می‌گفت. یک ساعت قبل از بازی و یک ساعت بعد از بازی به کل کل می‌گذشت.

(۷)

نگاهم به حمید بود. با آن حال بدش هر چه اصرار کردیم برود و به فرمانده بگویند نمی‌تواند بیاید زیر بار نرفت که نرفت. می‌گفت می‌ترسم فرمانده پیش خودش فکر کند می‌خواهم از زیر کار در بروم و دوست ندارم چنین خیالی بکنند. روز رژه بود؛ رژه در سطح شهر و همه سربازها را برای این روز آماده کرده بودند.

رفت و برگشتمان چهار ساعت طول کشید و در تمام این مدت چشم از حمید برنداشتم. به زور خودش را سر پا نگه داشت و رژه را به آخر رساند.

همین که وارد پادگان شدیم نشست و دیگر برنخاست. با یکی دیگر از رفقا زیر بغلش را گرفتیم و بلندش کردیم. نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. از همان جا یک راست راهی بیمارستان شد. حالش آن قدر بود که بستری شدنش ده روز طول کشید.

(۸)

می‌دانستم چقدر دوست دارد در دانشگاه امام صادق علیه السلام قبول شود. برای همین وقتی اسمش را در بین اسامی قبول شده‌های آزمون کتبی آن جا دیدم انگار همه دنیا را به من دادند. خوشحالی‌ام خیلی طول نکشید و فهمیدم هنوز مصاحبه شفاهی‌اش مانده است. چند روز بعد رفت تهران برای مصاحبه. وقتی برگشت و گفت خوب جواب داده‌ام کلی ذوق کردم.

\*\*\*\*\*

همین که زنگ خانه را زدند زود رفتم و در را باز کردم. منتظرش بودیم و می‌دانستیم که می‌آید. درست سر وقت هم رسید. از بچه‌های دانشگاه امام صادق علیه السلام بود و چند ساعت قبل تلفنی خبرمان کرد که اگر فلان ساعت در خانه‌اید و بیرون نمی‌روید، برای تکمیل پرونده و گزینش نهایی به خانه‌تان بیائیم. هم خیلی خوشحال شدم و هم کمی ترسیدم. فقط یک قدم تا قبولی‌اش فاصله داشت، ولی همین یک قدم خیلی‌ها را به زمین زده بود.

حمید آن بنده خدا را به اتاقش برد. در باز بود و می‌دیدمشان. مهمانمان نشست و به زمین خیره شد. زود به آشپزخانه رفتم. چای آماده بود و مادر قوری به دست داشت استکان‌ها را پُر می‌کرد و در سینی می‌چیدشان.

سینی را برداشتم و همین که خواستم بروم مادر جلوم را گرفت. گفت زود است و یکی دو دقیقه دیگر ببر.

یک دو دقیقه بعد به راه افتادم. در اتاق را بسته بودند. سینی را یک دستی گرفتم و در زدم و وارد اتاق شدم. حمید و مهمانمان روبروی قفسه کتاب‌های حمید ایستاده بودند و به کتاب‌ها اشاره می‌کردند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. سینی را وسط اتاق گذاشتم و برگشتم و در را بستم. زود رفتم آشپزخانه و به مادرم گفتم: "مامان حمید قبوله، داشتند می‌خندیدند."

\*\*\*\*\*

وقتی از اتاق بیرون آمدند خوشحال به نظر می‌رسیدند. آن بنده خدا موقع خداحافظی و دست دادن با من گفت: "باید حمید آقا ما رو گزینش کنن نه ما ایشون رو."

قند تو دلم آب شد. دیگر همه می‌دانستیم کار تمام است و برای همین وقتی خبر قبولی برادرم را در دانشگاه امام صادق علیه السلام شنیدم خیلی ذوق نکردم.

(۹)

داشتم می‌رفتم خانه که یک باره دیدمشان. پشت تیر چراغ برق قایم شدم و به آن‌ها زل زدم. باورم نمی‌شد حمید هم بینشان باشد ولی خودش بود و اشتباه نمی‌دیدم. ایستاده بود و با سه نفر دیگر صحبت می‌کرد. بعد از چند دقیقه هم عین رفقای صمیمی دست دادند و آن سه نفر به سمتی رفتند و حمید هم به سمتی دیگر به راه افتاد. از پشت تیر چراغ برق بیرون آمدم و حمید را صدا زدم و به طرفش دویدم. منتظرم شد تا به او برسم و همین که به هم رسیدیم سلام کرد و جواب دادم و گفتم: "اونا رو می‌شناسی حمید؟ اونا جزء مجاهدین خلق هستن رفیق من."

خندید و گفت: "آره می‌دونم."

\*\*\*\*\*

رفاقتش با آن‌ها زود نتیجه داد. دو نفرشان خیلی عوض شدند؛ آن قدر که با حمید رفتند جبهه.

(۱۰)

تو حصر آبادان گیر می‌افتد و از شدت تشنگی مجبور می‌شود مدت‌ها آب لجن بخورد. حمید از محاصره عراقی‌ها جان سالم به در برد، ولی چند وقت بعد دکتراها مجبور شدند یکی از کلیه‌هایش را در بیاورند. آب لجن کار خودش را کرده بود.

(۱۱)

همان اول باید امتحانشان می‌کردم تا خیالم راحت می‌شد. غواص‌های خط شکن باید از نترس‌ترین‌ها باشند. بُردمشان لبه پرتگاهی که دوازده سیزده متری بالاتر از سطح آب بود و گفتم باید یکی یکی بپرید. به یکی از فرماندهان دسته‌ها اشاره کردم که شروع کند. رفت جلو و تا پائین را نگاه کرد سرش را به سمتم برگرداند و با ترس به من زل زد. با اخم گفتم: "می‌گم بپر." برگشت و دست‌هایش را مُشت کرد و کمی جلوتر رفت. باز هم نپرید. کنارم آمد و گفت:

" نمی‌تونم. کار من نیست."

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و زیر چشمی به بچه‌هایی که فرمانده دست‌هایم ترسیده بود و نمی‌پرید نگاه کردم. بیشترشان سرشان را پائین انداخته بودند. به حمید اشاره کردم که بپرد. سریع جلو رفت و ایستاد و نگاهی به پائین پرتگاه کرد و بلافاصله به سمتم چرخید و به من خیره شد. بدنم یخ کرد. او هم فرمانده دست‌ها بود و اگر نمی‌پرید افتضاح می‌شد. بیخودی پیشانی‌ام را خاراند. حمید کمی خم شد و همان‌طور که رو به من بود، پشتک زد و شیرجه رفت توی آب. خنده‌ای به لبم نشست. به بچه‌ها نگاه کردم. آن‌ها از من هم بیشتر کیف کرده بودند. دست آن فرمانده را که نپریده بود گرفتم و گفتم: "بیا با هم بپریم."  
نمی‌آمد و می‌ترسید. چشم بازار را کور کرده بودم با این فرمانده انتخاب کردنم. به زور کشیدمش و با هم پریدیم توی آب.

\*\*\*\*\*

حمید فرمانده دست‌ها ماند و عذر آن فرمانده دیگر را خواستم.

(۱۲)

دیگر حالش را نداشتم. خسته بودم و از شدت سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد و می‌لرزیدم. قبل از این که راه بیفتیم چای خورده بودم ولی باز هم می‌خواستم. تو آن سرما یک لیوان چای داغ و یک پتو را با دنیا عوض نمی‌کردم.

باد سردی وزید و یخ کردم. تازه باید می‌رفتیم داخل آب و فقط خدا می‌دانست تمرینمان چند ساعت طول می‌کشد. حمید نزدیکمان شد. لباس غواصی اش را پوشیده و آماده بود. روبرویمان ایستاد. فرمانده مان بود و می‌خواست صحبت کند.

- می‌دونم خسته هستین و آب و هوا سرده، ولی چی کار کنیم؟

دستش را روی پهلویم گذاشت.

- من خودم این کلیه ام رو درآوردم و دکتر گفته تو آب سرد نباید

برم و برای من آب سرد یعنی سم. چاره ای نداریم. این تمرین‌ها تکلیف ماست.

دوباره باد سردی وزید و بیشتر یخ کردم.

(۱۳)

تو جبهه که بودیم حمید نمی گذاشت اخلاق شهید شود. در هر دسته از گروهانش یک روحانی گذاشته بود تا اخلاق بچه‌ها بیشتر پُر بگیرد.

(۱۴)

حمید تو مجلس بزرگداشت شهدای عملیات بدر سخنرانی کرد. باز هم آن جمله معروفش را گفت. آخرین جمله از حرف‌هایش بود.  
- میراث خوار شهیدان نباشیم، میراث دارشان باشیم.

(۱۵)

در یخچال را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. کره و پنیرمان به اندازه‌ای نبود که برای صبحانه‌مان بس باشد. سماور را روشن کردم و زود رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم و بروم برای خرید. تا آن موقع که برمی‌گشتم آب سماور هم جوش می‌آمد و می‌شد چای را دم کرد.  
همین که در خانه را باز کردم چشمم به حمید افتاد که ایستاده بود و به در خانه همسایه روبرویمان تکیه داشت و به ساک جلو پایش نگاه می‌کرد. متوجه من که شد به سمتم آمد و سلام کرد. بغلش کردم و بوسیدمش. صورت بچه‌ام یخ کرده بود. می‌دانست هنوز به شروع ساعت کاری‌ام مانده است و فهمید دارم برای خرید می‌روم و اصرار کرد او برود که نگذاشتم. ساکش را به دستش دادم و راهی خانه‌اش کردم و در را بستم.

بار اولش نبود. هر بار که از دانشگاه یا جبهه می‌آمد و صبح زود می‌رسید و کلیدهایش را فراموش کرده بود در نمی‌زد. از ترس این که مبادا بیدار شویم آن قدر می‌ایستاد تا بالاخره یکی از اهل خانه در را به رویش باز کند.

(۱۶)

همان صبح اول وقت با من خداحافظی کرد و رفت. مرخصی گرفته بود و باید می‌رفت. به کارهایم مشغول شدم و تا سر ظهر گرفتار بودم که دوباره

دیدمش. خیال کردم اشتباه دیده‌ام و دقیق‌تر شدم. تعجب کردم. خودش بود. به سمتش رفتم و صدایش زدم. مرا که دید خندید. یکی از وسائش را جا گذاشته و مجبور شده بود برگردد. دوباره خداحافظی کرد. گفتم: "وقت ناهار حمید جون، ناهار بخور بعد برو."

قبول نکرد و راه افتاد. دستش را گرفتم و گفتم: "به جون خودم اگه بذارم ناهار نخورده بری. دیرت که نمی‌شه و چند دقیقه این طرف و اون طرف فرقی نداره." - خندید.

- این غذا از بیت‌الماله و مخصوص رزمنده‌هاست، من الان تو مرخصی‌ام و نمی‌تونم از این غذا بخورم. - رفت.

\*\*\*\*\*

در تمام مدتی که داشتم ناهار می‌خوردم به یاد حرف حمید بودم.

(۱۷)

در جلسات قرائت قرآنی که تو مسجد محلّه‌مان برگزار می‌شد و من و حمید مشتری همیشگی‌اش بودیم، پیرمردی هم هر جلسه می‌آمد و کنارمان می‌نشست. خودش نمی‌خواند و فقط غلط‌های بقیه را می‌گرفت. خیلی سخت‌گیر بود و از هیچ غلط کوچکی هم نمی‌گذشت و تا قاری بنده خدا آن کلمه را درست نمی‌خواند ولش نمی‌کرد. فقط یک نفر بود که پیرمرد هیچ وقت نتوانست مچش را بگیرد و غلطی در قرائتش پیدا کند. حمید ما خودش یک پا استاد بود.

\*\*\*\*\*

برادرم حمید شهید شد. جلسه ختمش را در همان مسجدمان گرفتیم. حواسم به خودم بود و ریز داشتم گریه می‌کردم که صدای تلاوت قرآنی از بلندگوی آن جا به گوشم رسید. به سمت صدا برگشتم. تا دیدمش گریه‌ام بیشتر شد. بار اولی بود که صدای قرائتش را می‌شنیدم. همان پیرمرد غلط‌گیر جلسات قرآن بود.



(۱۸)

خیلی دلم شکست. حمید شهید شده بود و و پدرش داشت راجع به او می‌گفت.

- حمید مشاورم بود تو زندگی.

سرش را پائین انداخت.

- حمید استادم بود.

چشم‌هایش را بست.

- من شاگرد حمید بودم.

چشم‌هایم را بستم.

### سخنرانی شهید

سلام علیکم<sup>۱</sup>

«اعوذ بالله، بسم الله و الصلوة و السلام علی سیدنا و نبینا و حبیب قلوبنا و طیب نفوسنا  
ابی القاسم محمد ﷺ و علی عترته الطیبین الطاهرین و اولاده المعصومین سیما بقیة الله  
فی الارضین حجة بن الحسن العسکری»

قرار شده است نشست امشب به یاد گلگون کفنانی باشد که همزمان با برخاستن  
اذان وصل از گلدسته جبهه‌ها، از چشمه رگ‌های خویشتن وضو ساختند و نماز شهادت  
را بر سجاده دشت نبرد به جای آوردند و محراب جبهه را به قصد معراج ترک گفتند.  
یادشان گرامی باد

در ابتدای بحث یک حدیثی به یادم آمد از امام صادق علیه السلام که می‌فرمایند: «ان  
المومن یزور اهله فی یوم او یومین او ثلاثة او جمعه او شهر او سنة، علی قدر منزلته و  
عمله و ینظر الیهم و یسمع کلامهم و یری المومن ما یجب و یستر عنه ما یرک و یری  
الکافر ما یرک و یستر عنه ما یجب»<sup>۲</sup>

۱. سخنرانی شهید در مجلس بزرگداشت شهدای عملیات بدر، دانشگاه امام صادق علیه السلام

۲. اصل این روایت بدین شرح است:

در این حدیث شریف امام جعفر صادق علیه السلام می‌فرمایند که میت مومن و کلاً میت هر روز با خانواده‌اش دیدار می‌کند یا هر دو روز یک‌بار، یا هر سه روز یک‌بار، یا هر جمعه (یعنی هفته‌ای یک‌بار) یا هر ماهی یک‌بار، یا هر سال یک‌بار، بنا بر درجه و منزلت آن میت و عملی که انجام داده است آنها را می‌بیند و کلامشان را می‌شنود اما آن چیزی را که دوست ندارد از مصایبی که بر خانواده‌اش می‌رود، از مسائلی که برایشان پیش می‌آید، بر او پوشیده می‌شود. اما کافر به عکس است. یعنی آنچه که دوست دارد، نمی‌بیند و آنچه را کراحت دارد، می‌بیند.

بنابراین من امشب بعید نمی‌دانم که روح شهدای [عملیات] بدر اینجا حاضر باشند که منزلتشان بر همه ما روشن است و ان شاء الله پیش خداوند هم همین منزلت تثبیت شده باشد. شهید زنده است. ناشناخته‌ترین شهید در ناشناخته‌ترین زمین، در ناشناخته‌ترین زمان خونش هدر نمی‌رود. فرمایش قرآن است که می‌فرماید: «وَالَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَنْ يُضِلَّ أَعْمَالَهُمْ»<sup>۱</sup>؛ آنها اعمالشان زایل نمی‌شود. ممکن است بر حسب تصور ما آنها از بین رفتند و کاری هم صورت نگرفت، حتی این تصور برای اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله هم پیش آمد. همین آیه که می‌فرماید: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ»<sup>۲</sup> نازل شده، شأن نزولش در همین مورد است. یعنی اصحاب پیامبر در مدینه که شهدای زیادی داده بودند، جنگ بدر را گذرانده

«وَسَأَلَ إِسْحَاقُ بْنُ عَمَّارٍ عَنْ أَبِي الْحَسَنِ الْأَوَّلِ عليه السلام عَنِ الْمُؤْمِنِ يَزُورُ أَهْلَهُ؟ فَقَالَ: نَعَمْ. قَالَ فِي كَيْفِ؟ فَقَالَ: عَلَى قَدْرِ فَضَائِلِهِمْ مِنْهُمْ مَنْ يَزُورُ فِي كُلِّ يَوْمٍ وَمِنْهُمْ مَنْ يَزُورُ فِي كُلِّ يَوْمَيْنِ وَمِنْهُمْ مَنْ يَزُورُ فِي كُلِّ ثَلَاثَةِ أَيَّامٍ. قَالَ ثُمَّ رَأَيْتُ فِي مَجْرَى كَلَامِهِ أَنَّهُ يَقُولُ أَذْنَاهُمْ جُمُعَةٌ. فَقَالَ لَهُ فِي أَيِّ سَاعَةٍ؟ قَالَ: عِنْدَ زَوَالِ الشَّمْسِ أَوْ قُبَيْلَ ذَلِكَ فَيَبْعَثُ اللَّهُ مَعَهُ مَلَكًا يُرِيهِ مَا يَسْرُرُ بِهِ وَيَسْتُرُ عَنْهُ مَا يَكْرَهُهُ فَيَرَى سُرُورًا وَيَرْجِعُ إِلَى قُرَّةِ عَيْنٍ وَ أَنَّ الْكَافِرَ يَزُورُ أَهْلَهُ فَيَرَى مَا يَكْرَهُهُ وَيَسْتُرُ عَنْهُ مَا يُجِبُّ». (من لا يحضره الفقيه، ج ۱، ص ۱۸۱؛ روضة المتقين، ج ۱، ص ۴۷۰).

۱. (محمد: ۴)

۲. (آل عمران: ۱۶۹)

بودند، جنگ احد را گذرانده بودند، «فَرَحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ»<sup>۱</sup> می‌گوید: اینها خوشحالند، از آن چیزی که به آنها داده تازه بشارت می‌دهند به آنهایی که هستند و بعد از آنها می‌آیند که بیایید و می‌گویند که چه خبر است اینجا؟

حالا اینها را گفتیم، می‌خواهیم ببینیم آیا انسان اسلام، جز شهید می‌تواند باشد، ولو اینکه در میدان نبرد کشته نشود؟ او همانند شهید می‌میرد، الگو می‌میرد، انسانی که اسلام از ما می‌خواهد، مثل یک تخته سنگ یا پاره سنگ بر دامن یک کوه نیست. حتی مثل شکوفه‌های بهاری نیست که تکامل محدود داشته باشد برای چند روز، حتی مثل حیوانات نیست که در چارچوب غرایز محدود و محصور باشد. انسان اسلام، جرقه است. انسان اسلامی، موج است که فریاد می‌کشد. بر صخره‌ها و ساحل‌های ساکت و خاموش شعله است. انسان اسلام شعله است. می‌رود و قلب سیاهی‌ها را پاره می‌کند تا هر جا سیاهی دامن می‌کشد، آنجا را می‌شکافد. این انسان اسلام است. انسان اسلام، چشمه زلالی است که از یک سرچشمه شروع کرده، جز دریا به هیچ جای دیگر در نمی‌بندد. مرغی است که مقصدش کوه قاف است. به کمتر از آنجا هم رضایت نمی‌دهد. اسیر دانه و دام در بین راه مردابی گیر نمی‌کند. اگر اسیر مرداب و گنداب و مانداب شود، به هرز رفته است. پوسیده است و متعفن شده. انسان اسلام انسانی تلاشگر است. موج صفت است. خصوصیت موج، تحرک است. اما این تلاش و کوشش به جز در راه اسلام در هر موضع و جایگاه دیگری که باشد، به هدر رفته و بر سبیل کفر و شرک است.

لذاست که اگر انسان از نفحات روح بخش رحمت الهی استفاده نکند و اگر از انوار هدایت حق تعالی بهره نگیرد، در چارچوب غرایز حیوانی و مادی و دنیوی خواهد پوسید و از بین خواهد رفت. توجه داشته باشیم که عروج به قله‌های تکامل در سطح خواسته‌های روزمره و رایج نمی‌گنجد. بلکه احتیاج به علو روح و اوج‌گیری اندیشه یک انسان تلاشگر دارد. اما تأسفی بزرگ در جای جای تاریخ پیش روی ماست که متأسفانه همواره انسان‌ها در زنجیره زمان و در بستر تاریخ همواره چون اسب عصاره، چرخشی

---

۱. (آل عمران: ۱۷۰)

بی فرجام به گرد خویش داشته‌اند. با پوزبندی بر دهان که چیزی نگویند و دستیابی از جهل بر چشمان که نبینند و به جای شتاب در صراط مستقیم چرخشی بی فرجام به دور خویشتن و خواسته‌های خودی و مادی خویش داشته باشند. این فرجام شوم، این عاقبت سوء از آن کسانی است که از خود به خود هجرت نمی‌کنند، از خود سراسر خودی به خدای سراسر نیکی و پاکی هجرت نمی‌کنند. این سرنوشت شوم از آن آنان است. اما آنانی که جانشان از خدایشان رنگ می‌گیرد، آنهایی که روحشان با نغمه نغمه الهی مترنم می‌شود، آنها آن سرنوشت را ندارند. آنها به قول معروف از آب و گل دیگرند. در این مسیر که شد دیگر حیات برای انسان تعهد می‌شود.

یک انسان مهاجر الی الله، دیگر برایش حیات تعهد است. زندگی مسئولیت است. زندگی برای یک شهید مزیت نیست، مسئولیت است و هر موقعیت جدیدی مسئولیت جدیدتر. انسان مومن در زندگی این‌گونه است. رزمنده شدن مسئولیت جدیدتر، فرمانده شدن، مسئولیت جدیدتر، به خانه رفتن مسئولیت دیگر، از خانه به مدرسه رفتن، مسئولیت دیگر. هر مرحله جدیدی مسئولیت جدیدتر. فراموش نکنیم حیات برای ما امتیاز نیست تا بر سر آن بجنگیم، بلکه برای ما مسئولیت است. بکوشیم تا بهتر از عهده آن برآییم. ما انسان‌ها همه فرزندان یک پدر و مادریم. از ابتدا به اسم دنیا این درخت، این شجره اسمش دنیا است و ما همه فرزندان اویم. اما عده‌ای در او باقی می‌مانند و چون آبی که در گرداب بماند متعفن می‌شوند و عده‌ای از او پر می‌گیرند و به آنجایی که سزایشان است می‌روند. هیچ دیده‌ای که وقتی یک درخت میوه‌های نارس دارد، چطور میوه‌ها این درخت را می‌چسبند، اما وقتی که میوه رسیده باشد، پخته باشد، خود به خود می‌افتد درخت را ول می‌کند. ما انسان‌ها چسبیده‌ایم به این مادر؛ مادامی که نارسیم، مادامی که ناپخته‌ایم. اما هنگامی که پخته شدیم دیگر این درخت را ول می‌کنیم. اینجا دیگر ظلم است، اگر یک میوه رسیده بر درخت بماند. چون می‌ماند و می‌پوسد. مولوی شعری راجع به همین مسأله دارد می‌گوید:

این جهان همچون درخت است ای کرام	سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب گزان	چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سست شد شاخ‌ها را بعد از آن	سست شد بر آدمی ملک جهان

دیگر در این چارچوب، انسان دنیا را ول می‌کند. شهیدی که زندگی خود را، حیات خود را، حیات تعهدآور و حیات مسئولیت‌گرفت، دیگر به مرز پختگی می‌رسد و وقتی که به این مرحله رسید، تنها روح اینچنین انسانی است که شایسته است تا مورد خطاب خداوند سبحان قرار گیرد.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي»<sup>۱</sup> که ای روح‌های آرمیده مطمئنن به سوی من آید، در حالی که خداوند از شما خشنود و شما نیز از پروردگارتان خشنودید. دوستان صمیمی و واقعی خدا اینها هستند. انسان در زندگی دوستان بسیار زیادی ممکن است داشته باشد. اما یک دوست است که او محرم راز است، محرم حریم امن انسان است، محرم سر درون انسان است. شهید محرم سر خدا می‌شود. این شاخه را رها می‌کند و در کمال پختگی به سوی خدا می‌شتابد و تن پوش زیبای شهادت را تن می‌کند. تن پوش زیبای شهادت جامه‌ای نیست که به اندازه هر کس ببرند. به قول آن شاعر: این جامه را به اندازه هر کس نبریدند».

آن مرغان قفسی که اسیر دام و دانه می‌شوند، ایشان را نسزد تا تن پوش زیبای شهادت را به تن کنند. آن انسان‌هایی که فریب دنیا را می‌خورند، دیگر ایشان را نسزد تا همدم لقای خدا باشند، مونس لقای پروردگار باشند.

آن کسی که عاشق خداست، نشان دارد، اثر دارد. بقول آن شاعر:

نالہ مرغ گرفتار صفایی دارد      نه گرفتار بود هر که فغانی دارد

هرچه هم صحبت بکنیم وقتی که به یاد شهدای بدر می‌افتم، یک مقدار زبانم به لکنت می‌افتد. انصافاً، اما چه زیبا بود این جامعه به تن خونین این شهیدان، آنانی که در نگاهشان میلاد صبحی دوباره راه می‌یافتیم. سیمایشان کتاب منسجم عشق الهی بود. آن دریا دلانی که به قصد اقیانوس حرکت کردند و به هیچ مرداب ورود و رودخانه و دریایی بسنده نکردند، ایثار کردند، ایثار جان و چه ایثاری بالاتر از ایثار جان.

اما آنجایی که حجاب میان خالق و مخلوق جان داد، پس جان را هم می‌دهد تا حجاب میان خالق و مخلوق از بین برود. بدین‌گونه شهیدان کمند حادثه را رها می‌کند

و دل دریایی شان آرام نمی‌گیرد، می‌روند تا سیلاب عشق خدا به سوی شورش توفان بلایشان برد، یاد معرکه‌هایشان گرامی.

اینان فصل دیگری از کتاب کربلا را باز کردند و عشق را با خون خود نقش زدند. جمله آخر را بگویم و تمام کنم. در طول تاریخ که ما نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که بعد از این همه حماسه‌ها، جنگ‌ها، کشت و کشتارها، رفتن به میدان‌ها، یک‌بار در تاریخ در بهترین زمان و در بهترین مکان و بهترین انسان‌ها جمع می‌شوند و بهترین حماسه تاریخ را رقم می‌زنند. بهترین انسان‌ها حسین علیه السلام و یارانش در بهترین زمان‌ها، زمانی که یزیدیان بر ملت مسلمان حکم می‌راندند، در بهترین مکان‌ها، کربلا و بهترین حادثه‌ها را فراهم می‌کنند. عاشورا شهدای بدر این‌گونه بودند. بهترین انسان‌ها شهدای بدر جمع شدند و در بهترین مکان‌ها، نینوا و در بهترین زمان‌ها رو به پایان رفتن زمستان و آمدن بهار و بهترین حماسه را آفریدند حماسه خونین بدر:

چشم بگشا و بین تازه‌ترین معجزه را در دل داغ کویری، چه گلی کاشته‌اید.  
آن هنگام که می‌رفتند با پای خویش رفتند و آن هنگام که بازگشتند، بر روی دست‌ها آمدند، اما از آنان هیچ نمانده بود جز یک راه ناتمام، میراث شهیدان راه ناتمام آنهاست. اگر سعادت می‌خواهیم، رهرو راه شهیدان باشیم، میراث خوار شهیدان نباشیم، میراث‌دار شهیدان باشیم.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

#### مصاحبه شهید

«... ما شیعیان یک بار در طول تاریخ اشتباه بزرگی مرتکب شدیم، آن هم در زمان مولایمان حسین بن علی علیه السلام بود که پشت به کربلا و پشت به عاشورا و پشت به جنگ کردیم و به خاطر آن پشت کردن ما به جنگ، هزار و سیصد و اندی سال تو سری خور این و آن شدیم. هر جاهلی بر ما حکم راند، هر ظالمی ما را در محبس‌ها حبس کرد، هر کس آمد، ما را به اسارت برد و هر کس آمد، ثروت‌های معنوی و مادی ما را به تاراج بود، به واسطه آن اشتباه هزار و سیصد و اندی [سال پیش] توسری خور شدیم .... بعد از هزار و سیصد سال خداوند تفضلی کرد و به دست یک ابر مرد از تبار حسین

علیه السلام و از فرزندان حسین علیهما السلام، دوباره عزت از دست رفته ملت شیعه و مسلمان را به این ملت باز گرداند. کاری نکنیم که این عزت و شرف ما دوباره از بین برود ... بدانیم که زندگی برای ما مسلمانان یک آزمایش است، یک امتحان است. حیات برای ما تعهد است. بکوشیم تا به مسئولیت‌ها و تعهدات خود پایبند و تکالیف خود را انجام دهیم.<sup>۱</sup>

### پیام آیت الله مهدوی کنی

بسم الله الرحمن الرحيم و له الحمد و العظمة و الکبریا  
شهادت یک شهود و یک انتخاب است، انتخابی همراه با جهاد و تلاش، جهادی مقدس تا سر حد جان، در پیشگاه خداوند جان آفرین، جهادی توأم با ایثار و اخلاص، جهادی در راه عقیده و ایمان، جهادی در راه حریت و آزادگی، جهادی در مسیر عبودیت و بندگی حق، جهادی در راه رهایی انسان‌ها از قید بندگی غیر خدا، جهادی در مسیر صعود به سوی عالم ملکوت، جهادی در راه محبوب و معشوق تا گسستن پرده‌ها و حجاب‌ها، تا بار یافتن به درگاه او و حیات ابدی در جوار رحمت خاصه او.

شهید شاهد ما، برادر دانشجو حمید محمود نژاد (طاب ثراه) که حقاً از ذخایر گرانقدر دانشگاه امام صادق علیهما السلام و مایه امید برای آینده اسلام و انقلاب بود، عاشقانه این راه را انتخاب کرد و با فداکاری و ایثار و پایداری و حماسه آفرینی در برابر دشمنان اسلام و انقلاب در جبهه‌های نبرد، با صدامیان و بعثیان جنگید تا جان به جان آفرین تسلیم کرد و به ملاء اعلی پیوست و به دیدار حق شتافت.

من این افتخار بزرگ را به او و هم‌زمان و خانواده محترم تبریک می‌گویم و برای او علو درجات از درگاه حضرت احدیت (جلت عظمته) مسألت دارم و آرزو دارم که در روز قیامت مشمول شفاعت او و اولیای گرامی اش علیهم السلام باشیم.

۱۳۶۴/۱۲/۲۶

برابر با ششم رجب ۱۴۰۶

محمد رضا مهدوی کنی

---

۱. بخشی از مصاحبه شهید در جبهه‌های جنگ تحمیلی

### اشعار سروده شده در وصف شهید

شد مبارک جمع تو با شهدا  
جلوه و آئین پاک مصطفی  
رهرو رهپوی رمز نینوا  
خوش بود خوش قامتان را این قبا  
تشنگان را جز به این نبود روا  
خوش سرودی شعر موزون لقاء  
سرخ رو در دشت خونین جامه‌ها

\*\*\*\*\*

مجموعه حق دوستی و صدق و صفا بود  
عنقای طلب بود جدا از من و ما بود  
در محضر ارباب ادب بی تک و تا بود  
فرمانده شایسته درگاه غزا بود  
چون گوی به چوگان غم و درد و بلا بود  
اندر دل پاکش همه اسرار خدا بود  
در زندگی خویش بری چون ز خطا بود  
احسن به چنین فرد که پا بند وفا بود  
از ماندن اسلام دلش کام روا بود  
حق گوئی تو راز درون شهدا بود

ای حمید عاشق کرب و بلا  
ای عزیز پاکباز راه حق  
لاله‌ای خونین به دست شاهدان  
خوش بیا و خوش بگو، خوش جامه پوش  
دوش سقاییت حسین تشنه بود  
ای شهید شهد خونین خلود  
سرخ جامی، سرخ نامی، لاله ای

محمودنژادی که گل باغ وفا بود  
دل‌باخته‌ی دانش و گنجینه‌ی ادراک  
از نور هدایت دل او بود منور  
مست می تقوای به محراب عبادت  
از هیبت و مردانگیش خصم ستمکار  
جانان بر او بود معزز، نه که جانش  
تسلیم خدا گشت حمید از ره اخلاص  
با یک سر پر شور شهید ره حق شد  
خون داد که تا دین خدا زنده بماند  
خائف تو بگفتی سخن از حق و حقیقت